

خانم ویتروز عزیز،

امیدوارم با این ایمیل مصدع اوقات شما نشده باشم.

شاید من را به خاطر داشته باشید. در هولی بروک به من ریاضی درس می دادید. من اکنون بیست و دو سال دارم و سال آخر دانشگاه هستم. ریاضی می خوانم که احتمالاً این موضوع خوشحالتان می کند!

به طور اتفاقی در تعطیلات عید پاک آقای گوپتا را در شهر دیدم و سراغ شما را گرفتم و او همه چیز را برایم تعریف کرد. از شنیدن خبر فوت همسرتان متأثر شدم. آقای گوپتا گفتند به اسپانیا نقل مکان کرده اید. من هم مادر بزرگی داشتم که به جزیره گرنادا برگشت. آخرین بار وقتی هفت ساله بود به آنجا رفته بود. او خوشبختی را آنجا پیدا کرد. امیدوارم سفر شما به خارج از کشور نیز برایتان خوشبختی به همراه داشته باشد.

من هم به تازگی عزادار شده ام. مادرم دو سال پیش از دنیا رفت و از آن پس احساس یأس و ناامیدی می کنم. با پدرم میانه چندان خوبی ندارم و تمرکز روی کارهای دانشگاه برایم دشوار شده است. خواهرم (استر، شاید او را به خاطر داشته باشید) این روزها بیش از پیش به حمایت نیاز دارد. محبوبم هم از من ناامید شد و با من قطع رابطه کرد. مسائل دیگری هم هست. گاهی ادامه دادن برایم بسیار سخت می شود. انگار سرنوشت من از همین سنین جوانی نوشته شده و همه چیز معین شده است. گاهی آن قدر تحت فشار هستم که نمی توانم نفس بکشم.

من در الگویی قرار گرفته ام، مثل الگوی اعداد، سری فیبوناچی - ۰, ۱, ۱, ۲, ۳, ۵, ... ۸, ۱۳, ۲۱ - و درست مثل همین سری اعداد، هر چه پیش می روم، هیجان و قایع کم و کمتر می شود. اما به جای اینکه متوجه شوی عدد بعدی حاصل جمع دو عدد قبلی است، متوجه می شوی همه قایع پیش رویت از قبل تعیین شده اند. هر چه سنم بالاتر

می‌رود، هرچه اعداد بیشتری را پشت سر می‌گذارم، این الگو قابل پیش‌بینی‌تر می‌شود و هیچ‌چیز نمی‌تواند این الگورا تغییر دهد. قبلاً ایمان داشتم، ولی حالا دیگر ندارم. عاشق بودم، اما همه‌چیز را با دست‌های خودم خراب کردم. گاهی از خودم متنفر می‌شوم. همه‌چیز را خراب می‌کنم. همیشه احساس گناه می‌کنم. بیش از حد می‌نوشم و همین باعث می‌شود در درس‌هایم گند بزنم و برای آن هم احساس گناه می‌کنم، چون مامان همیشه از من می‌خواست سخت تلاش کنم.

به اتفاق‌هایی که در دنیا می‌افتد، نگاه می‌کنم و می‌بینم که گونه‌ها انسان‌ها به کل در مسیر نابودی است. انگار که این‌طور برنامه‌ریزی شده است؛ این هم الگویی دیگر. از انسان بودن سیر می‌شوم؛ از اینکه موجودی کوچک و حقیرم که هیچ‌کاری برای این دنیا نمی‌تواند بکند. انگار همه‌چیز ناممکن است.

نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را به شما می‌گویم. فقط می‌خواستم با یک نفر حرف بزنم و شما همیشه به من لطف داشته‌اید. من در تاریکی غرق شده‌ام و به نور نیاز دارم. ببخشید که حرف‌هایم احساساتی به نظر می‌رسد. من فقط باید برای خواهرم الگوی مناسبی باشم.

لطفاً تصور نکنید موظف هستید به این ایمیل پاسخ دهید؛ ولی هرچه بگویید، برایم بسیار ارزشمند خواهد بود. بابت طولانی شدن عرایضم عذر من را بپذیرید.

با تشکر

موریس (آگوستین)

موريس عزيز،

بسیار ممنونم.

من عادت ندارم به ایمیل‌ها پاسخ بدهم، البته نه اینکه خیلی ایمیل دریافت می‌کنم. من به واقع اصلاً «سراغ» اینترنت نمی‌روم. در شبکه‌های اجتماعی حضور ندارم. تنها چیزی که دارم واتس‌آپ است که حتی از آن هم به ندرت استفاده می‌کنم، اما پیغام‌ها را که خواندم، احساس کردم باید جواب بدهم؛ و درست و حسابی هم جواب بدهم.

بابت همهٔ اتفاق‌هایی که پشت سر گذاشته‌ای، بسیار متأسفم. مادرت را از جلسات اولیا و مربیان به خاطر دارم. از او خوشم می‌آمد. یادم هست چهره‌ای جدی داشت، اما وقتی دربارهٔ تو حرف می‌زد، گوشه‌های دهانش کج می‌شد و لبخند ملیحی بر لبانش نقش می‌بست. مسلماً تو باعث خوشحالی‌اش بودی، هر طور که بودی، و این موفقیتی واقعی بود، به خصوص برای یک نوجوان.

من شروع کردم به نوشتن پاسخت و طولانی و طولانی‌تر شد، بسیار طولانی‌تر از ایمیلی مختصر.

صادقانه بگویم، مدت‌ها بود که تصمیم داشتم همهٔ این‌ها را بنویسم و پیغام تو بهانهٔ بسیار خوبی شد.

چیزی که می‌خواهم برایت تعریف کنم، داستانی است که باورش حتی برای خودم هم سخت است. لطفاً فکر نکن ملزم هستی حرف‌های من را باور کنی. فقط بدان که هیچ‌کدام از این‌ها ساختگی نیست. من هیچ‌وقت به جادو اعتقاد نداشته‌ام و هنوز هم ندارم؛ ولی گاهی چیزی که شبیه جادو به نظر می‌رسد صرفاً بخشی از زندگی است که هنوز درکش نکرده‌ایم.

قول نمی‌دهم ماجرای من به تو کمک کند تا به ناممکن ایمان بیاوری؛ ولی این

داستان، که مانند هر داستان دیگری حقیقت دارد، مربوط به کسی است که احساس می‌کرد وجودش هیچ فایده‌ای ندارد، اما بعد بزرگ‌ترین هدفی را که در زندگی‌اش می‌شناخت، پیدا کرد؛ و فکر می‌کنم وظیفه من است که این را به دیگران هم بگویم. من قطعاً الگوی کسی نیستم، همان‌طور که احتمالاً جلوتر مشخص می‌شود. من در زندگی‌ام بسیار احساس گناه کرده‌ام؛ و این داستان به نوعی درباره همین موضوع است. امیدوارم قسمت‌هایی از آن برایت ارزشمند باشد.

داستان را پیوست این ایمیل می‌کنم.

با آرزوی بهترین‌ها،

گریس وینترز

داستان غم انگیز

روزی روزگاری، پیرزنی بود که زندگی اش کسل کننده ترین زندگی جهان بود. این زن جز برای دکتر رفتن، کمک کردن در فروشگاه خیریه یا رفتن به گورستان به ندرت خانه ویلایی اش را ترک می کرد. دیگر باغبانی نمی کرد. چمن ها زیادی بلند شده بودند و باغچه پر از علف هرز شده بود. خریدهای هفتگی اش را سفارش می داد. در میدلندز زندگی می کرد، لینکلن. لینکلنشر. همان شهر بازردار آجرنارنجی ای که همه دوران بزرگسالی اش را — به غیر از دوران خدمتش که مدت ها پیش در دانشگاه هال سپری کرد — آنجا گذرانده بود.

تو آنجا را می شناسی.

جای چندان بدی نبود، اما خیابان هایش به اندازه قدیم خوشایند نبودند. دیدن اینکه نیمی از خاطرات شیرینش با تئوپان یا پوستره های پاره پوشانده شده اند، برایش سخت بود. می نشست و برنامه های روزانه تلویزیون را تماشا می کرد و گاه گاهی کتاب می خواند و جدول حل می کرد یا وردل^۱ بازی می کرد تا مغزش را فعال نگه دارد. با صدای تیک تاک ساعت روی شومینه، به تماشای پرنده های باغ می نشست یا به گلخانه خالی کوچک خیره می شد. زمانی عاشق باغبانی بود، ولی حالا دیگر نه. فقط هفتاد و دو سال داشت، ولی از چهار سال قبل که شوهرش از دنیا رفت و کمی بعد که سگ نژاد پامرانینش، برنارد، را از دست داد، به شدت احساس تنهایی می کرد. در واقع، بیشتر از سی سال بود که حس می کرد تنهاست. به طور دقیق، از دوم آوریل ۱۹۹۲؛ یعنی از همان روزی که مفهوم و هدف زندگی اش را به کل از دست داد و دیگر هیچ وقت پیدایش نکرد، اما این تنهایی طی چند سال اخیر به واقعیتی عمیق و عینی تبدیل شده بود و احساس می کرد

۱. Wordle: نوعی بازی کلمات مبتنی بر وب

تقریباً صدوسی و دوساله است. افراد زیادی را نمی‌شناخت. دوستانش یا فوت کرده بودند یا نقل مکان کرده بودند یا دنبال خلوت و آرامش خود رفته بودند. فقط با دو نفر از طریق واتساپ ارتباط داشت: آنجلا از بنیاد قلب بریتانیا و سوفی، خواهرشوهرش، که سی و سه سال پیش به پرت استرالیا رفته بود.

ولی در میان همه لحظات غم‌انگیز گذشته، هنوز همان روز از ماه آوریل سال‌ها پیش بود که عمیق‌ترین تأثیر را بر زندگی او گذاشته بود. روز مرگ پسرش، دنیل، دشوارترین و ویران‌کننده‌ترین لحظه زندگی‌اش بود و وقتی تراژدی بزرگی چون این برای انسان اتفاق می‌افتد، به ناراحتی‌ها و ناکامی‌های دیگری منتهی می‌شود، درست همان‌طور که تنه درخت به شاخه‌ها منشعب می‌شود، ولی زندگی جریان داشت. او و شوهرش، کارل، در نهایت به خانه ویلایی‌ای نقل مکان کردند و سعی کردند با غم‌واندوه خود کنار بیایند و زندگی خوبی داشته باشند، ولی در واقعیت تلاششان بی‌فایده بود. هر دو در سکوت می‌نشستند و تلویزیون تماشا می‌کردند یا به رادیو گوش می‌دادند. شوهرش همیشه با او خیلی تفاوت داشت. او عاشق موسیقی هارد راک و نوشیدن آبجوی ریل ایل بود، ولی در اصل شخص ساکت و گوشه‌گیری بود. مشکل تراژدی این است که همه اتفاق‌های بعد از خودش را هم تیره‌وتار می‌کند. زمانی، آن‌دو با تعریف کردن خاطره‌هایشان آرام می‌گرفتند، اما بعد از مرگ کارل، اوضاع سخت‌تر شد، چون خاطرات جایی نداشتند بروند. فقط در سرش می‌ماندند و کهنه و بیات می‌شدند. به همین دلیل بود که هرگاه به خودش در آینه نگاه می‌کرد، فقط نیمی از زندگی‌اش را می‌دید. درختی که در جنگلی ناپیدا آرام‌آرام داشت بر زمین می‌افتاد.

از نظر مالی نیز دچار بحران شده بود.

دیگر از پولی که همه زندگی‌اش پس‌انداز کرده بود، اثری نبود. کلاهبرداری با لهجه آرامش‌بخش اسکاتلندی‌اش خود را مشاور امنیتی بانک نات‌وست جازده بود و با کمک احمقانه‌اش، بیست و سه هزار و سیصد و نود پوند و بیست و هفت پنی‌ای را که او و کارل با هم پس‌انداز کرده بودند، بالا کشیده بود. داستانش طولانی است، پر از شخصیت‌های فریبکار و پیرزنی خنگ و مسخره (سلام عرض می‌کنم!)، ولی خوشبختانه قرار نیست اینجا تعریفش کنم.

خلاصه، این خانم بخصوص، سر جایش می نشست و درحالی که پاهایش درد می کرد، سعی داشت به ایمیل غریبه ها پاسخ ندهد و بگذارد زندگی درهم شکسته اش، مثل یک پاکت خالی چیپس، در جریان آب رود شناور شود. تنها چیزی که اندکی به آن دلبستگی داشت، دیدن سهره یا سار در لانه داخل باغ کوچک پشتی بود. آن وقت بود که نفسی می کشید و خاطرات قدیمی و رؤیاهای رنگ باخته را فرومی داد.

